

یک چشم انداز انتقادی

مدرنیت در آرای گیدنز*

ایان کرایب

برگردان: حامد حاجی حیدری

حمید پورنگ

مقدمه

به طیفی از تئوری‌هایی داریم که ممکن است کاملاً با یکدیگر، ناسازگار باشند. در این گفتار، می‌خواهم به ایده یک پروژه تلفیق‌گری به‌طور کلی و به‌عناصری که از ترکیب کنار گذاشته شده‌اند بازگردم و به آنها در بافت ماهیت جهان مدرن و بر طبق عکس‌العمل‌های ممکن در برابر مدرنیت نظری بیفکنم. می‌خواهم نشان دهم بسیاری از جنبه‌های نظریه ساختاربندی، دال بر جنبه‌های ویرانگر و خطرناک مدرنیت می‌باشند و این مسئله، مانع از آن می‌شود که گیدنز هر گونه درک انتقادی درستی در مورد جهان مدرن داشته باشد. در این

آمیزه فکری ارائه شده توسط آنتونی گیدنز، ایده‌هایی را که برای جامعه‌شناسی مهم بوده است بیرون می‌ریزد و دیگر اینکه نظریه ساختاربندی (به خودی خود، از آن نوعی که او مدعی است، واقعیت اجتماعی را دربر نمی‌گیرد. این بدان معنا نیست که نظریه ساختاربندی، کاملاً نادرست است و باید با ضربدر قرمز رد شده، پس زده شود؛ به هر حال، همه مبادی فکری او، چیزی برای کمک به فهم ما دارند، اما این مبادی به طریقی که او ادعا می‌کند با یکدیگر گردهم نمی‌آیند و درکی که ایجاد می‌کنند جزئی است. دنیای اجتماعی، پیچیده و متنوع‌تر از آن چیزی است که در این نظریه تصویر شده است؛ ما برای آغاز درک معنای دنیای اجتماعی، نیاز

* . نوشتار حاضر برگردان متن زیر است:

Ian Criebe, "Anthony Giddens", London and New York, Routledge, 1992, pp. 178-90.

1. Structuration theory.

تلاش دارم تحلیل این تجربه را با به کارگیری ایده‌هایی از تحلیل روانی، کمی به پیش برم، هر چند به نظر من آشکار است که شواهد وجود این تجربه‌ها را می‌توان از منابع بسیاری، از جمله ایده‌های مورد بحث در این کتاب به دست آورد. اولین تجربه، تجربه پاره‌پاره شدن^۲ (یک پاره‌پاره شدن درونی) است. در دیدگاه روانکاوانه، خصوصاً در اثر ملانی کلاین، می‌توانیم مرجعی برای گرایش به خرد کردن و تکه‌تکه نمودن جهان یا خودمان بیابیم. یک راه اولیه پرداختن به تجربه‌های خوب و بدمان از طریق چنین خرد کردنی است که در نتیجه، بدی را در جهان بیرون از خودمان مشاهده می‌کنیم که تهدیدمان می‌کند و خوبی را در درون خویشتن (جایی که باید در آنجا حفظ شود) احساس می‌کنیم. اگر تهدید بسیار بزرگ شود، ما می‌توانیم خودمان را با تلاش برای پاره‌پاره کردن خوبی (احساس بسیار مهیب «جدا افتادگی») حفظ کنیم و هر چند سخن گفتن از چنین احساسی به عنوان یک دفاع، عجیب به نظر می‌رسد، اما می‌توان آن را به عنوان آخرین تلاش ممکن برای نگاه داشتن خوبی در درونمان و نه به عنوان کاری شبیه خودکشی تلقی کرد. حال، به نظرم می‌رسد تجربه جهان «بیرون» به صورت مکانی سراسر بد و تجربه پاره‌پاره‌شدگی درونی، تجربه‌های عام و مشترک اصلی شده‌اند (لااقل برای افرادی از میان ما که در قلب مدرنیت زندگی می‌کنند). ما

2. Fragmentation.

مقاله، من به عناصری از نظریه تحلیل روانی متوسل می‌شوم که او به نادرستی تفسیرشان می‌کند و بر این کار خویش سرپوش می‌نهد، به ویژه، اثری که در ۱۵ سال گذشته، در مورد خودشیفتگی به عنوان یکی از ویژگی‌های شخصیت و یک ویژگی فرهنگی منتشر شده است.

باید این مسئله را روشن کنم که نمی‌خواهم یک تئوری سخت درباره مدرنیت به عنوان جایگزینی برای تئوری گیدنز ارائه دهم، بلکه بر آنم که بعضی از گرایشات مدرن در نقادی فرهنگی از نوع روانکاوانه، درکی بهتر از رویکرد گیدنز در مورد برخی جوانب مدرنیت به دست می‌دهد؛ یعنی این گرایشات، مبنایی روشن‌تر برای یک رویکرد نقادانه نسبت به مدرنیت ارائه می‌کنند و ما را قادر می‌سازند که بعضی از جنبه‌های نظریه ساختاربندی را از آن حیث که دال بر جنبه‌های مدرنیت هستند درک کنیم.

۱- تجربه مدرنیت

بررسی گیدنز درباره مدرنیت با تحلیل اجتماعی او آغاز می‌شود: بسط سیستمهای انتزاعی، فرآیند جهانی‌سازی و فرآیند ثابت نظارت بازاندیشانه که گویی هر چیزی را زیر سؤال می‌برد؛ این روندها و نقش بیشتر آنها در تجربه روزمره ما شامل درک ما از مدرنیت به مثابه یک بلا و آفت، تأمل پیوسته ما بر روی روابطمان و دشواریهایی که ما با صمیمی بودن داریم، فرصتهای ما و نیازمان به ارضای خود می‌شود.

می‌توانیم این امر را در برداشت گیدنز از مدرنیت مشاهده کنیم: در تلقی از مدرنیت به مثابه یک آفت و بلا (هر چند او معتقد به چنین چیزی نیست) و در وحشتهای غیرقابل تصور از جنگ هسته‌ای، فاجعه زیست محیطی و اقتصادی و استبداد سیاسی، که او به عنوان خطرهای اصلی مدرنیت برمی‌شمرد؛ همه این ترسها، درکی دقیق از واقعیت را در خود دارند (خطراتی که او نام می‌برد بیرون از ما و در جهان هستند) اما این ترسها می‌توانند گریبانگیر خیال‌پردازیهای ناخودآگاه مان نیز بشوند به نحوی که در کمان از آنها تحریف شده و کاری که با ترسها انجام می‌دهیم ارتباط خود را با واقعیت از دست بدهد. این امر خصوصاً آنجایی صادق است که این بیمها گریبانگیر ترس از پاره‌پاره شدن درونی (فاجعه مدرنیت که گیدنز درباره آن، چیزی برای گفتن ندارد) شوند.

نمودی از این تجربه چند پارگی به وضوح در هنر و ادبیات مدرنیستی و پست مدرنیستی و نیز در قلمرو بسیار دقیقی که در آن مادرپی یافتن معنای منسجمی برای زندگی مان هستیم، یافت می‌شود. این صورتبندی روشن و بسیار منسجم دقیقاً در ایده‌های فیلسوفان ساختارگرا و پسا ساختارگرایی که گیدنز آنها را رد می‌کند، آشکار است. عبارت «مرگ سوژه»، «سوژه‌ی مرکز‌زدا» و «ساختار سوژه» همگی مؤید این مطلب هستند. کریستوفر لاش (Lasch, 1984) و Christopher)، شیوه‌ای را مورد بحث قرار می‌دهد که ما خودمان و جاه طلبیهایمان را

محدود می‌کنیم، و این کار را نه تنها به خاطر آگاهی مان از خطرات واقعی مدرنیت انجام می‌دهیم، بلکه به دلیل اجتناب از تجربه فروپاشی درونی و تکه‌تکه شدن هویت مان است که چنین کاری را صورت می‌دهیم.

جنبه‌ی دوم تجربه‌ی مادر مورد مدرنیت به بی‌قدرتی ما برمی‌گردد. یکی از مسائل چشمگیری که کتاب «پیامدهای مدرنیت»^۳ گیدنز برحسب آن شکل گرفته است، بازشناسی حقیقت این تجربه است. از این رو هیچ چیزی در نظریه ساختاربندی وجود ندارد که به ما اجازه دهد چنین چیزی را انتظار داشته باشیم و اولین چیزی که این نظریه نشان می‌دهد تأکیدش بر محرکی انسانی است؛ یعنی این حقیقت که انسانها نهادها و نظامهای اجتماعی شان را ایجاد و حفظ می‌کنند. به نظر می‌رسد که گیدنز این نکته را دریافته است که نظامها از آن رو حفظ می‌شوند که غالباً چنین به نظر می‌رسند و شاید واقعاً همین طور باشد. این تجربه و این واقعیت به لحاظ نظری در بسیاری از جامعه‌شناسیهای ساختاری جبرگرایانه منعکس می‌شود.

جنبه‌ی سوم شامل مجموعه‌ای از واکنشهاست که در برابر بی‌قدرتی، می‌توان آن را قدرت تام و تمام نامید. ادبیات روانکاوی در مورد خودشیفتگی مملو از روایاتی در باب نوسانات رادیکال است، از احساسات عظیم قدرت، پیروزی و خوبی گرفته تا احساس ناامیدی. این چرخه می‌تواند بخشی از تجربه ما

از مدرنیت محسوب شود. در اینجا با بهره‌گیری از مفهوم توانایی مطلق^۴ به طیف گسترده‌ای از پدیده‌های فرهنگی اشاره می‌کنم که لش (۱۹۸۴، ۱۹۸۰) به آنها استناد کرده است. نیروهای بالقوه‌ی روانی این فرآیند شامل واکنش یا دفاع در برابر هر نوع احساس ناتوانی است. این امر به واسطه جستجوی حوزه‌های فعالیت‌ی که در آنها فرد احساس قدرت کامل یا رضایت کامل دارد، صورت می‌گیرد. چنین مسئله‌ای فی‌نفسه در طیفی از فعالیتها نمودار می‌گردد؛ از جمله دغدغه‌ی همیشگی و مشتاقانه درباره‌ی سلامتی و تندرستی و نیز این احساس که فرد حق دارد نیازهایش برآورده شوند و از رابطه با دیگران به اوج خوشبختی دست یابد. این، بخش زیادی از آن چیزی است که گیدنز درباره‌ی آن صحبت می‌کند؛ آن زمان که او خودشکوفایی^۵ را به عنوان امکان مهمی که مدرنیته آن را تحقق داده است، در نظر می‌گیرد. قصد دارم دقیقاً به این ایده‌ی اخیر بپردازم. این امر در خیلی از سیاستهای جنسی و رادیکال و در پدیده‌هایی نظیر رشد روان‌درمانی و مشاوره برای دستیابی و استفاده از تسهیلات اعتباری‌ای که دور از انتظار هستند، مستتر است.

که مشتمل بر خیر ایده‌آلی و اشکال تنبیه والدین در مورد کودکان است. مشکل بزرگی در تصور جهان برحسب سایه‌های تیره‌ی درد و نیز لذت وجود دارد. علاوه بر این، پذیرش ناتوانیهای طبیعی انسانها در جهانی پر از مشکل و عدم رضایت بخشی، مشکل است. یادگیری احساسی به ویژه از طریق فرآیندهای اندوه و سوگواری مشکل می‌شود. چون هر نوع فقدان به عنوان ترک و ترس و خشمی کودکانه تجربه می‌شود که نمی‌توان با آن کنار آمد. این مسئله برای انتقال خوب تجارب و استفاده از آنها به عنوان پایه‌ای برای مشکلات آینده و برای درس گرفتن از زندگی، مشکل ایجاد می‌کند.

در چنین وضعیتی، می‌توانیم در پی شکل دادن به رضایت خاطرهای جدیدی باشیم که به واسطه آنها احساس کنیم دیگر مسئله‌ای نداریم و یا اینکه امور متعالی را جستجو کنیم که خلاء درونی ما را پنهان سازند. «خود»^۶ قادر به شکل دادن بعد اخلاقی و عقلانی قوی‌ای نیست که به واسطه آن حاضر به فداکاری برای دیگران باشیم و یا اینکه در مورد منفعت شخصی مان قضاوت کنیم؛ حتی اگر نکوهش دیگران را به جان بخریم.

۲- نظریه‌ی ساختاربنندی به عنوان نشانه

مدرنیت^۸

در جای دیگری گفته‌ام (Craib, 1987)، که

- | | |
|-----------------|---------------------|
| 4. omnipotence. | 5. self fulfilment. |
| 6. empty. | 7. ego. |
| 8. symptom. | |

ریشه‌های اجتماعی این تجارب لزوماً آنهایی نیستند که گیدنز بر آنها تأکید می‌کند. رشد سریع تکنولوژی، بوروکراتیزه شدن و محدود شدن نقش خانواده، توسط لش مورد تأکید قرار می‌گیرند. ویژگی مسلط ساختار مدرنیت در راههای قطعی «تهی»^۶ دیده می‌شود

شیوه‌های نظریه‌پردازی و نیز محتوای نظریه علاوه بر ارزش واقعی کمک‌شان به دانش، می‌توانند به عنوان فرآیندهای پویایی روانی^۹ در نظر گرفته شوند. منظورم شیوه‌های رابطه برقرار کردن با جهانی است که نظیرشان را در آن شیوه‌هایی می‌یابیم که افراد در یک سطح شخصی تر با جهان رابطه برقرار می‌سازند. می‌توان فرآیندهای مشابهی را در خود نظریه و نیز فعالیت‌های روزمره‌ای که افراد در جهان انجام می‌دهند، دریافت.

انتقاد من کل جامعه‌شناسی و نیز گیدنز را دربرمی‌گیرد، چون خیلی از رشته‌های علمی وجود دارند که به طور نامطمئنی به آن جهانی که دارند مطالعه‌اش می‌کنند، واکنش نشان می‌دهند. شکل قابل ملاحظه‌تر جهان اجتماعی پیچیده بودن و متغیر بودن آن است. برای جامعه‌شناسی و شاید برای هر یک از رشته‌های علوم اجتماعی، بدبینی از این پیچیده‌گی و متغیر بودن به این خاطر است که هیچ چیزی را

نمی‌توانیم بشناسیم. هر یک از شاخه‌های علوم اجتماعی ناچار است که به موضوع خاص خودش قانع باشد و از دیگر شاخه‌ها چیزهایی بیاموزد. به نظر می‌رسد نظریه ساختاربندی این پیچیده‌گی راه‌های متنوعی را که تلاش کرده‌ام در اینجا نشان دهم، انکار می‌کند. به اعتقاد من با همه تلاشی که برای به کنار گذاشتن نظریه‌ها و رویکردها شده است، با همه نقایص‌شان، هنوز با واقعیت اجتماعی رابطه دارند و شیوه‌ی مفیدی برای بررسی آن هستند. هر ایده‌ی ترکیبی که با

ایده‌ها و نظریات دیگر همراه است، به نظر می‌رسد مضافاً این پیچیدگی را انکار می‌کند. من تلاش کرده‌ام که این مسئله را با توصیف آنچه که گیدنز با کنار گذاشتن تئوری‌هایی که درهم آمیخته است، نشان دهم. فراتر از این، بحث خود اوست که مرزهای آن با دیگر علوم اجتماعی از قبیل تاریخ، جغرافی و... مبهم است. و اینکه در حال نزدیک شدن به همدیگر هستند. از این رو کار گیدنز بیشتر نظریه اجتماعی است تا نظریه جامعه‌شناختی. تقسیم‌کار بین علم‌های اجتماعی و بین علوم اجتماعی و علوم طبیعی، ممکن است عنصری غیر عقلانی داشته باشد، اما عناصر عقلانی نیز وجود دارند. به عبارت دیگر این کار تخصیص انرژی و علاقه به طیفی از پدیده‌هایی است که احتمالاً توسط یک فرد یا گروهی از افراد پذیرفته نمی‌شوند. گفتن اینکه گیدنز می‌خواهد هر چیزی را در کارش ادغام کند، بی‌معنی است، اما عنصری از چنین کار عظیمی در رهیافت او وجود دارد.

همچنین عنصری از قدرت حداقل در واژگان نظری و نه در جامعه‌شناسی تاریخی گیدنز، وجود دارد. این عنصر در مورد اهمیت پراکسیس، کنش انسانی و معنای انسانی در برابر فشار ساختاری است. این بدان معنا نیست که نظریه گیدنز قدرت فزاینده‌ای برای انسانها قایل است، یا اینکه ما قدرت نداریم؛ ما آن قدرتهایی را که گیدنز بیان می‌کند داریم، اما چیزهای دیگری نیز وجود دارند که غالباً

قوی تر هستند و اینها قدرتهای جهان اجتماعی اند. اراده گرایی به سمت جبرگرایی. اما در عمل، اراده گرایی گیدنز ناچاراً سازگاریهایی با واقعیت پیدا کرده است حتی اگر به لحاظ نظری گیدنز از آن اجتناب کرده باشد.

واضح است که اراده گرایی رادیکال گیدنز بیشتر آنهایی را که در شرف دنبال کردن نظریه او هستند، تحت تأثیر قرار می دهد. به نظر می رسد اراده گرایی او واکنشی است به جهان مدرن که بی شباهت به واکنش پسا ساختارگرایی نیست و نیز واکنشی است به چرخش زبانی فلسفه مدرن، همان طور که آزادی انسانی محدودتر شده است و همان طور که فکر کردن در مورد تغییر اجتماعی در غرب مشکل تر شده است، لذا بر جنبه های محدودتری از زندگی توجه می شود نظیر زبان، جایی که آزادی کامل مسلم انگاشته می شود، به یک معنا جهان آن گونه است که هست زیرا جهان محصول زبان یا گفتار ماست. برای گیدنز، جهان محصول عملکردهای ماست؛ او بر مبنای نظریه پسا ساختارگرایی پیش نرفته است اما هدفی مشابه با پسا ساختارگرایی را پی می گیرد. در اصطلاحات روانکاوی این امر ممکن است نوعی شکل گیری واکنش فرهنگی نامیده شود. به نظر می رسد که ما قدرت کمی بر جامعه ای که در آن زندگی می کنیم اعمال می کنیم، ما بیشتر بر آزادی مان در جامعه اصرار می ورزیم. به نظر من در تأکید گیدنز بر تمایز مدرنیت، نوعی متوسل شدن به تاریخ به منظور انکار اهمیت آن وجود دارد. در جهان جدید، درس گرفتن از تاریخ به نظر مشکل می آید.

قوی تر هستند و اینها قدرتهای جهان اجتماعی اند. به نظر من آن نشانه سبک شناختی ای که این موضوعات توصیف می کنند، در گرایش زیاد گیدنز به پافشاری بر آنها پذیرفتنی ترند تا استدلال او در نظریه اش. من این گرایش و تمایل گیدنز را به شیوه های گوناگونی که نشان می دهد بیشتر نوعی احترام به خود است تا بحث تدافعی مصرانه، دریافته ام. و این بحثی است که اگر گیدنز احساس کند مجبور است دقیقاً به هر بحث انتقادی ای پاسخ گوید، می تواند به آسانی خودش را درگیر آن سازد. نکاتی وجود دارند که فرد می بایست به رغم پیچیده گیهای، صرفاً به آنها ادامه دهد. اما تفاوتی بین تأیید پیچیده گیهای موجود و کنار آمدن با آنها وجود دارد. این امر به واسطه کار کردن با آنها و انکار تلویحی و ضمنی آنها با این فرض که چنین مکاتب جالب توجه و مولدی نظیر ساختارگرایی و پسا ساختارگرایی منسوخ می شوند، صورت می گیرد.

شاید همان طور که نظریه گیدنز پیش می رود، حرکت آرامی از قدرت به بی قدرتی صورت می گیرد که بر مفهوم فضا زمان و سازمان نظامی متمرکز است که جامعه شناسی تاریخی و تلقی اش از مدرنیت را شکل می دهند. در نظریه گیدنز کنش انسانی و پراکسیس مبنای هر چیزی باقی می ماند، اما او به طور فزاینده ای انسانها را به گونه ای ترسیم می کند که در حال جدال با نیروهای اجتماعی هستند. این حرکت به چشمگیری حرکتی نیست که بعضی مواقع در نظریه پارسنز یافت می شود که حرکتی است از

همان طور که ساندرز^{۱۰} اشاره می کند، گرایش وجود دارد که جوامع مدرن و پیشامدرن را در تقابل قرار دهد و در جهت زیبا جلوه دادن جوامع پیشامدرن گام بردارد. اما قطع نظر از اینکه این امر شدنی است، به نظر می رسد هیچ چیزی در آن جوامع وجود ندارد که بر حسب آن جامعه خودمان را بفهمیم. قصد ندارم که نشان دهم اشکال متمایز مدرنیت که گیدنز مشخص می سازد جدید نیستند، اما شیوه ای را که گیدنز برای پوشاندن مسائل و راه حل هایی که می توانند مشخص شوند به کار می گیرد، من نیز مورد تأکید قرار می دهم. آن ریشه های گذشته ما را پنهان می سازد، و به بهای خاستگاه هایمان بر آزادی مان تأکید می کند، به همان صورتی که برخی افراد کودکی شان را انکار می کنند.

یکی از افرادی که در این زمینه مطرح است دیوید گروس (David Gross, 1982) می باشد. او معتقد است که جامعه شناسی مدرن از موضوع زمان-فضا چشم پوشی نکرده است بلکه فقط از موضوعاتی در مورد زمان مندی به آسانی گذشته است. تحلیلها و استعاره های خاص به وفور در جامعه شناسی و نظریه اجتماعی یافت می شوند و همان طور که در بالا اشاره کردم، و مک لنان (MacLennan, 1990) نیز بیان می کند، تحلیل گیدنز در مورد زمان در عمل و به رغم موضوعات تثوریک اش در این باب، استعاره های خاصی را به کار می گیرد. آن گونه که از تلقی گروس فهمیده می شود، فرهنگ مدرن معنای تاریخی و ریشه های گذشته اش را از دست داده

است و دانش ما در مورد گذشته به طور فزاینده ای تنها به واسطه باز تفسیرهای تاریخ صورت می گیرد. از نظر گروس، تاریخ با حکومت پیوند خورده است، که به نظر من نوعی ساده سازی مطلب و شاید نوعی دسیسه بازی در مورد تاریخ است، معهذاً، افراد با تاریخهای بیولوژیک و شخصی شان به حال خود رها می شوند و هیچ اتکایی به دیدگاههایی که جایگاه آنها را تعیین می کند ندارند. در واقع، به نظر می رسد که تلقی گیدنز از تاریخ مدرن برداشت گروس را تأیید می کند و مثالی از آن چیزی است که گروس در حال انتقاد از آن است. گیدنز طریقی را نشان می دهد که در آن مدرنیت با گست از گذشته و تأثیر فرآیند مداوم عقلانی شدن در تحلیل بردن سنت مشخص می شود. اما قطع نظر از مراجع بسیار آرمانی برای گذشته، چنین دیدگاهی بدون چون و چرا جلوه داده می شود و در حقیقت بر آن اصرار می شود. فکر و ذکر او مشغول نیرنگ جهان مدرن در مورد پنهان ساختن و باز نویسی ریشه های خود است.

بحث دیگری وجود دارد که بر اساس آن معتمد نظریه گیدنز نمایانگر مدرنیت است تا درک خود آن. این نوعی تجزیه مفاهیم و به تعبیر برنشتاین^{۱۱} «افکندن مفاهیم به درون یک مسئله است». این گفته با برخی رویکردهای پسامدرنیستی نسبتی ندارد؛ رویکردهایی که علی الظاهر در آنها مفاهیم به همان سرعتی که ظهور می یابند ناپدید می شوند و کانون نظام مندی

موضوعی اخلاقی نسبت به جهان، با مشکل مواجه است.

۳- نظریه‌ی انتقادی

جف لیوسی (Jeff Livesay, 1985)، در مقایسه‌ای میان گیدنز و هابرماس، بیان می‌کند که بین تأکید برگستر دگی پراکسیس و شکل دادن مبنایی هنجارمند برای یک نظریه انتقادی، احتمالاً تناقضی وجود دارد. بنابراین می‌توان در آثار قبلی گیدنز و نیز آثار متأخر هابرماس این وضع دشوار را دید. به نظر من اگر فرض کنیم که هدف نظریه سازگار کردن همه‌انواع ایده‌های مطلوب است، این دیدگاه به خوبی ساخته می‌شود. اما آنچه که برای من جالب است این است که اگر کاملاً دریابیم که در حال بررسی نسبتها هستیم، آنگاه به نظر نمی‌رسد که با چنین وضع دشواری مواجه شویم. در مورد گیدنز باید گفت پافشاری او بر گستردگی پراکسیس و گشودگی تاریخ، مانع از شکل‌گیری یک نظریه انتقادی می‌شود؛ نظریه‌ای که از برخی مفاهیم ماهیت انسانی و آنچه که جامعه انسانی می‌بایست شبیه آن باشد، کمک می‌گیرد. تأکید بیش از حد بر آزادی انسانی منجر به قصور از ایجاد یا یافتن نقدی اخلاقی می‌شود و هر دو اینها نمایانگر نیروهای محرک مدرنیت هستند.

وقتی می‌گوییم که گیدنز موضوعی اخلاقی نسبت به جهان اتخاذ نمی‌کند، کاملاً هم درست نیست. او به وضوح دارای موضوعی اخلاقی و

برای نظریه ساختاربندی در این نوع رویکردها وجود دارد. اما این نظریه به واسطه طیفی از مفاهیم خلق‌الساعه‌ای که برای تکمیل آن طراحی می‌شوند، احاطه می‌شود، که هر چند شکلی از کلیت به آن می‌بخشد، اما در همان حال از آن کلیت جلوگیری می‌کند. چند پارگی در سبک گیدنز مشخص تر است: یعنی زمان نسبتاً کوتاه توجه به هر نوع استدلال یا موضوع، حرکت سریع از یک متفکر به متفکر دیگر و از موضوعی به موضوع دیگر، فقدان آن چیزی که هگل «کار منفی»^{۱۲} می‌نامید، پیگیری منطقی بی وقفه و پرسش از استدلالات، همه این موارد در سبک گیدنز به شکلی پاره‌پاره مشخص هستند. بعضی وقتها به نظر می‌رسد که جهان نظریه او شبیه مجموعه‌ای از تکه‌تکه‌هاست.

سعی من بر این نیست که بدیل‌های کمابیش سفت و سختی برای نظریه گیدنز معرفی کنم، بلکه بسته به استفاده از برخی ایده‌ها، از تحلیل فرهنگی روانکاوانه گرفته تا نکات برجسته نظریه ساختاربندی، تلاش کرده‌ام که به شیوه‌ی نظری نظام‌مندتری در جای دیگری آن را شکل دهم. دیدگاه من این است که گیدنز در جنبه‌هایی از کارش درگیر آن چیزی شده است که برخی آن را «ایدئولوژی» مدرنیت می‌نامند و به نظر برخی دیگر گیدنز در حال ارائه شکل نظری آن مقاومت‌هایی است که ما در زندگی شخصی‌مان جهت جلوگیری از واقعیات دردناک‌تر جهان به کار می‌گیریم. آخرین نکته اینکه فکر می‌کنم گیدنز در شکل دادن یک نظریه انتقادی و داشتن

12. The labour of the negative

سیاسی است. دو موضعی که به عنوان «از دست دادن مرکز»^{۱۳} قابل شناسایی هستند و من نیز نظر مساعدی با آن دارم. با این همه، او تلاش اندکی می کند که رویکرد انتقادی اش را به نحوی به کار گیرد که هر آنچه را که در جهان در حال اتفاق افتادن است، تحلیل کند. به شکل انتزاعی تر، به نظر نمی رسد که مقولات هستی شناختی نظریه ساختاربندی در مورد وضعیتهای کنونی ای که می تواند چفت و بست بیشتری به موضع انتقادی اش بدهند، تحلیل جامع تری ارائه کنند. در واقع این نظریه مستقیماً به مواردی برای پژوهش تجربی اشاره نمی کند. مایلم که با نگرش لادری تر گیدنز نسبت به روابط بین نظریه اش و پژوهش تجربی، همراهی کنم. اما این لادری گری^{۱۴} ما را به سوی نظریه انتقادی رهنمون نمی شود.

به نظر می رسد در کتاب «پیامدهای مدرنیت» (Giddens, 1990)، رویکرد انتقادی او، که در سطح عقل سلیم شکل می گیرد، خیلی وام دار نظریه ساختاربندی نیست. در واقع، به اعتقاد من آنجایی که رویکرد او از نظریه ساختاربندی چیزی را اخذ کرده، محرکهای انتقادی وی با شکست مواجه می شوند. فجایعی که او در موردشان بحث می کند نظیر بحرانهای اقتصادی و زیست محیطی، استبداد سیاسی و جنگ هسته ای و نیز جنبشهایی را که علیه این بحرانها صورت می گیرد، از نظریه ساختاربندی اخذ نمی شوند. بحثی که او پی می گیرد، خارج از آن چیزی نیست که می شود از یک روزنامه نگار یا یک فرد دروغگو که از

این قضایا آگاه است، انتظار داشت. به نظر من برآوردهای گیدنز بیشتر اتویپایی هستند و به نظر می رسد او خودش تصدیق می کند که روندهای ذاتی که او در موردشان بحث می کند این گونه هستند (Giddens, 1990, p. 171). من به ایده ی رئالیسم اتویپایی او علاقه دارم و موافقم که مهم است هر دو جنبه این پیوستار را در نظر داشته باشیم. اما مسئله ی اصلی این است که این ایده ها از کجا ناشی می شوند؟ به نظر می رسد برای گیدنز این ایده ها بیشتر موضوعی برای بررسی حوادث پردردسری اند که در حال اتفاق افتادن در جهان هستند و او امور مطلوبی را تصور می کند که ممکن است جلوی این حوادث ناخوشایند را بگیرند. احتمالاً این نوعی کاربرد کنجکاوی ضدواقعی است. فکر نمی کنم این چیزبندی باشد، اما بر حسب نظریه ساختاربندی، پیگیری چنین کنجکاوی ای همانند مثل فیل و فنجان است.

مشکل است که فکر کنیم که از طریق نظریه ساختاربندی می توان، دیدی انتقادی پدید آورد و احساس می کنم این مسئله به این خاطر نیست که امکان تحقق ندارد، بلکه به این خاطر است که دید انتقادی ممکن است آشکارا اتویپایی شود و در برابر واقعیت قرار گیرد. این امر کمکی به ما نخواهد کرد. وقتی گیدنز اظهار می کند که یک انسان شناسی فلسفی برای فهم ماهیت نیازهای بشری مورد نیاز است، او آن واقعیتی را که در نظریه ساختاربندی به ما ارائه می کند، نادیده می گیرد. یک انسان شناسی فلسفی و یک

هستی‌شناسی وجود اجتماعی علناً به هم مرتبط می‌شوند. انسان‌شناسی فلسفی مارکس آن‌گونه که به طور مثال در «دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴» او وجود دارد، کار و سوسیالیته را در کانون زندگی انسانی قرار می‌دهد. ممکن است تأکید گیدنز بر «پراکسیس» با این برداشت مارکس همسان در نظر گرفته شود. یعنی این اعتقاد گیدنز که ایده‌آل جامعه آن جایی است که آزادی کنش انسانی تا میزان کامل تری درک شود. اما با تأکیدی که گیدنز بر آگاهی‌های عملی و گفتاری دارد، تصور این آزادی مشکل است. قواعدی که او در موردشان صحبت می‌کند، قواعدی ضروری برای هر سازمان اجتماعی انسانی هستند و به نظر نمی‌رسد که او در مورد وضعیت‌هایی صحبت می‌کند که در آنها افراد آگاه شده و قادر خواهند بود چنین اشکال اساسی زندگی را تغییر دهند. شاید بتوان جهان آرمانی را فرض کرد که در آن هر چیزی بخشی از آگاهی گفتاری محسوب شده است، اما این برخلاف برخی ایده‌های گیدنز برای جامعه خواهد بود. چون یکی از مسائلی که او مایل به بررسی آن است، بازاندیشی و بازپرسی فراگیر است. به درستی فکر می‌کنم نظریه گیدنز می‌پذیرد که قدرت در روابط انسانی ذاتی است، اما هیچ دلیلی در هستی‌شناسی گیدنز وجود ندارد که نشان دهد ما مشتاقیم روابط قدرت را به حداقل برسانیم یا در جهت رسیدن به درجه‌ی متفاوتی از برابری کارکنیم. چنین ایده‌هایی ناشی از قضاوت‌های ارزشی توضیح‌ناپذیر او هستند.

در نتیجه فکر می‌کنم گیدنز در سطح ظواهر

مدرنیت گرفتار شده است. برداشت گیدنز از مفهوم عامل^{۱۵} کم‌مایه است و به واسطه امر اجتماعی قابل شناخت است. چنین برداشتی از مفهوم عامل شاید همانند برداشت پارسنز باشد که در آن عامل خیلی اجتماعی شده است. برداشت نظام‌های مدرن از فرد، کسی است که به واسطه ارتباط با مسائل زندگی در نظام‌های انتزاعی تعریف می‌شود و شکل می‌یابد. تأکید گیدنز بر ماهیت دو لبه مدرنیت درست است. این درک وجود دارد که جهان مدرن نسبت به هر شکل جامعه سنتی، فرصت‌های خیلی بیشتری را در اختیار ما گذاشته است. اما سعی من بر این است که نشان دهم جنبه‌هایی از مدرنیت، استفاده از فرصت‌ها را مشکل می‌سازند. گیدنز نمی‌تواند این مشکلات را تشخیص دهد الا در گرایش‌ات عام جامعه‌مان و در حلقه‌های نهادی بزرگ، او صرفاً درباره‌ی روابط بین اینها و فرد به شکلی خام‌اندیشانه بحث می‌کند. او به نقلی از کریستوفر لاش در کتاب «مأمنی در یک جهان بی‌رحم»^{۱۶} (Lasch, 1977) می‌پردازد و بیان او در مورد این نقل قول، هسته اصلی بحث من است؛ و من هر دوی اینها را به طور کامل نقل می‌کنم. نقل قول لاش این است که ذیلاً می‌آید:

«در همان حالی که جهان حالت بیش از پیش تهدیدآمیزتری به خود می‌گیرد، زندگی جستجوی بی‌پایانی برای سلامتی و رفاه می‌شود. این جستجو از طریق ورزش، رژیم غذایی، داروها، رژیم‌های

15. Agent.

16. Haven in a Heartless World

روحي خودياري بدني و روانپزشكي صورت مي گيرد. از نگاه آنهابي كه تعلق به جهان بيروني ندارند، البته به استثنای آن جايي كه منبع رضاي و ناکامي است، وضعيت سلامتي شان يك مقوله كاملاً جذاب مي شود». (Lasch, 1977, p. 140.)
گيدنز اظهار مي دارد:

آيا جستجوي هويت شخصي شكلي از خودشيفتگي دردناك است يا دست كم در بخشهابي، نيروي ويرانگري در برابر نهادهاي مدرن است؟ چيز غلطی در تعلق لاش وجود دارد. به سختي به نظرمي رسد كه جستجو براي تندرستي و رفاه با يك احساس عدم تعلق به جهان بيروني سازگار باشد. سودمنديهاي ورزش يا رژيم غذايي كشفياتي شخصي نيستند بلكه ناشي از پذيرش دانش تخصصي هستند؛ همان طور كه در مورد روان درماني و روانپزشكي چنين كششي وجود دارد. رژيمهاي روحي رواني مورد نظر ممكن است يك مجموعه التقاطي باشند، اما متضمن مذاهب و كيشهاي اكناف جهان هستند. جهان بيروني نه تنها در اينجا وارد مي شود، بلكه آن جهاني است كه در منش هر فردي كه ارتباطي با عصر پيشامدرن ندارد، مشخص مي شود (Giddens, 1990, p.123)

گفته ي اخير گيدنز درست است كه بر امكان اختيار كردن فرصتهاي جديد و منسجم ساختن آنها درون شكل اصيلي از زندگي، تأكيد دارد. اما بيان لاش اين است كه آنچه كه از جهان بيروني ناشي مي شود از جمله دانش تخصصي، نه تنها براي تغيير جهان به كار گرفته مي شود، بلكه براي

محافظت فرد در برابر امور ناخوشايند و آخر الامر در برابر مرگ مورد استفاده قرار مي گيرد. ما به هويتهاي عميق و بهتري دست پيدا نمي كنيم، بلكه به هويتهاي پراز غلط جنون آسايي دست يافته ايم. لاش در مورد كناره گيري از جهان بيروني صحبت نمي كند، بلكه در مورد انتخاب آزادانه آن اشكالي از جهان صحبت مي كند كه در نهايت چنين انتخابي واقعيت كامل اين جهان را پنهان مي سازد. دانش تخصصي به نوبه خود با اين وضعيت همراه مي شود كه به نظر مي رسد نوعي عمل پيشگيرانه در برابر سالخوردگي، بيماري و همه آن چيزهائي است كه به لحاظ اجتماعي نامطلوب شمرده مي شوند. يكي از مشكلات درسهاي درمان روانكاوانه اين است كه پاسخهاي ساده براي اجتناب از احساسات بد، اجتناب از احساس مسيوليت شخصي اي كه توسط رژيمهاي روحي رواني مختلف ارائه مي شوند، تخيلي هستند؛ يعني غم از دست دادن، اندوه، بيماري، مرگ، حسادت، طمع و ناکامي، بخشهاي اساسي وضعيت انساني هستند.

در اين زمينه جستجو براي هويت شخصي معنای متفاوتی به خود می گیرد؛ اين جستجويي است كه بافت روابط متقابل مان را نابود مي سازد، به گونه اي كه روابط امكان حفظ شدن پيدا نمي كنند، و نيز جهان بيروني را در آن مسيري به پيش مي برد كه در حال دنبال كردن آن است. درك هويت ناشي از انتخاب بيشتر، تلاش براي امكان عمل بيشتر و تملكات مادي و معنوي نيست، بلكه ناشي از يافتن محدوديتهاي

به تفصیل می‌شود. به طور تناقض آمیزی برای من مسجل شده که در واقع این مدرنیسم است که منبع نظریه‌ی ساختاربندی را شکل می‌دهد؛ در عین حال همان‌طور که امید به درک کل در یک تئوری بیهوده است، این امر مهم است که یک چنین تلاشی صورت گیرد و کل دیدگاه را تحت اختیار خود بگیرد.

شخصی، مرزهای شخصی و وابستگی ضروری به دیگران با همه آسیب‌هایی که به همراه دارد است.

به احتمال زیاد، این بحث تا مدت‌ها می‌تواند ادامه یابد؛ دیدگاه اصلی من این است که نظریه ساختاربندی حتی نمی‌تواند از طریق نقد لاش درک شود چون برداشت این نظریه از عامل خیلی ساده و جامعه‌شناختی است و درک آن از روابط بین عامل و ساختار بر پیچیده‌گیهای روابطمان با جهان بیرونی صحنه نمی‌گذارد؛ همچنین این نظریه برای پایه‌گذاری نقد اخلاقی‌ای که لاش پیشنهاد می‌کند مورد مناسبی نیست چون متضمن تصدیق شماری از مواضع برای عمل است.

منابع

- 1- Craib, Ian, "The Psychodynamics of Theory", in "Free Associations", 10, pp. 32-28.
- 2- Giddens, Anthony, (1990), "The Consequences of Modernity", Cambridge, Polity Press.
- 3- Gross, David (1982), "Time - Space Relations in Giddens's Social Theory" in "Theory, Culture and Society", 1 (2), pp. 83-8.
- 4- Lasch, Christopher (1977), "Haven in a Heartless World", New York, Basic Books.
- 5- Lasch, Christopher (1980), "The Culture of Narcissism: American Life in an Age of Diminishing Expectations", London, Sphere Books.
- 6- Lasch, Christopher (1984), "The Minimal Self: Psychic Survival in Troubled Times", London Picador.
- 7- Livesay, Jeff (1985), "Normative Grounding and Praxis", in "Sociological Theory", 3, pp. 66-76.
- 8- McLennan, G. (1990), "The Temporal and the Temporizing in Structuration Theory", in J. Clark et al. (eds.), "Anthony Giddens: Consensus and Controversy", London, The Falmer Press.

17. Christopher Brayant.

اما همان‌طور که مدرنیته همانند شمشیری دو لبه است، نظریه ساختاربندی نیز چنین است. این درست است که فکر نمی‌کنم نظریه ساختاربندی در مورد آنچه که وعده می‌دهد قصور می‌کند؛ کریستوفر برایان^{۱۷} بیان کرده است که در واقع مشکل من با گیدنز این است که گیدنز طرحی ترکیبی و کل‌نگرانه مدرنیستی را پیش گرفته است که ما از طریق نظریات پست مدرنیستی در می‌یابیم که دیگر چنین طرحی قابل تصور نیست. به نظر من تا اندازه‌ای این مسئله درست است و افراد کمی قادر بوده‌اند که چنین طرحی را به صورت کامل عهده‌دار شوند. همان‌طور که در مقدمه اشاره کرده‌ام، ادبیات انتقادی به طور گسترده شامل تلاش‌هایی برای درک یک جنبه از کار گیدنز و بررسی آن